

## نشریه بسیج دانشجویی دانشگاه الزهرا (س)



مدیر مسئول: الهه سادات قاسمی

سر دبیر: اسما آزادیان

هیئت تحریریه: اسما آزادیان، سلما عرب زاده، زهرا زردکوهی، سحر منصوری، زینب قلی زاده، فاطمه کاظمی، هانیه سادات جعفری، زینب طاهرخانی

طراح گرافیک: زهراآب نیکی

## از جابر تا جلال الدوله



من را از پوست آهوئی ساختند که امیرنصر شکارش کرده بود. عطر مُشگش نصیب شاهزاده شد و پوستش کفشی شد پیشکشی نوه عضالدوله (جلالالدوله).

من آن کفش نگون بختام که درخواست سفرم مُهر خاتم‌الله نخورد و قرار شد تسکینی باشم برای پاهای تاول زده ی مسافر. مثل پمادی که درد را میکشد و خودش از درد میسوزد از آن پس، نه حسادت ها و نه آتش طمع مغول ها، هیچکدام مرا نسوزاند، من خود سوخته بودم.

جلالالدوله سال ۱۲۴ه.ق بود که دست اهل و عیال را گرفت، پای برهنه کرد و راهی شد.

اما بیوفا مرا با خود نبرد.

میگویند رفیق آن است که وقتِ خوش و ناخوش کنارت باشد اما جلال برای من رفاقت نکرد، وقت خوشی که رسید مرا از پای کند و راهی صفا و مروه عراق شد.

آنطور که دستاوسِ جلالالدوله تعریف میکرد، آنجا تا چشم کار

میکند خاک است، اما همین که ذره‌ای از آن غبار رویت مینشیند، بذر میشوی و اشک چشمت که می‌چکد شکوفه میدهی. میگفت حضرت جمال، سلطان جلالالدوله، به کربلا که رسیدیم گلزاری شده بود پر از عطر گلمحمدی.

من کفش جلالالدوله از نوادگان عضالدولهام که از سفر پیاده ی نجف جاماندهام.

\*جلالالدوله، از نوادگان عضدوله‌الدوله دیلمی است که از خندقی شهر کوفه تا مشهد امیرالمومنین (ع) را در سال ۱۲۴ه.ق همراه خانواده با پای برهنه پیمود.

زینب طاهرخانی

در اسلام جنگ و در نتیجه گرفتن اسیر در ۴ ماه ذی القعدة، ذی الحجه، محرم و رجب حرام است!

اما سال ۱۶ هجری گروهی که خود را مسلمان می دانستند در دهم ماه محرم، مقابل نوه و جانشین پیامبر مسلمانان ایستادند، جنگیدند و «قربه الی الله» او و همه ی یارانش را به شهادت رساندند.

آنها با انجام این گزاره ثابت کردند که دین ندارند! حتی اگرهم نماز بخوانند و حتی اگر گاهی هم دلشان برای پیامبر(ص) تنگ شود!

امام حسین(ع) گفته بودند که

«حتی اگر دین ندراید، آزاده باشید!»

اما آنها برای آن که ثابت کنند آزاده هم نیستند، بعد آنکه خون خدا را بر زمین ریختند و قرآن ناطق را کف گودالی آیه آیه کردند، به سمت خیمه هایی که پُر بود از زنان و کودکان



داغدیده، یورش بردند و خیمه هارا آتش زدند..

ازگوش دختران گوشواره کشیدند و گذاشتند در جیب لباسشان تا به غنیمت برای دختران و همسران خودشان ببرند.

گوشواره ها پر از لکه های خون بودند..

و بچه ها چونان دانه های تسبیحی که پاره شده، در صحرا پخش میشدند و در آغوش خارها زمین گیر میشدند و اشک میریختند..

شما میدانید حتما! زن در دین اسلام ریحانه است. گلی خوشبو و لطیف که نباید اورا آزد. اما همان گروهی که اسم اسلام را یدک میکشیدند، به جای ملاحظت کردن و همدردی با زنی که داغدیده است، زنی که دختر فاطمه(س) و نوه ی رسول خداست، به او سیلی زدند!

در مقاتل آمده که کاروان چطور تا شام رفت و در شام چه گذشت و دروازه ی ساعات چه بود و در مجلس یزید چه خبربود..

تصدیق شده که آن بی دین های نامرد به دختری دلتنگ که بهانه ی پدرش را میگرفت، سری بُریده تحویل دادند..

و تا اینجا هم هرچه گفتیم، از مقتل هابود و گفته ی راویان.

اما حالا، بعد همه ی این نقل قول ها میخوایم دستتان را بگیرم و ببرم آنجایی که خود زینب(س)، رهبر و قلب کاروانِ اُسرا آنچه که گذشت را شرح میدهد..

ایستاد مقابلِ ابنِ زیاد و با صدایی رسا که خاطره ی خطبه خوانی های علی(ع) را زنده میکرد، گفت:

ما رأیتِ إِلَّا جَمیلاً..»

اینجا ما، تاریخ نویسان و اهل جهان حیرت زده به کلمات خیره میشویم، نمیفهمیم آنچه را که میخوانیم.. شاید با ناباوری برویم و توی لغت نامه ها جستجو کنیم که آیا «جمیل» معنای دیگری هم دارد?..

اما نه. او جز زیبایی ندیده.

او نور را دیده. انوارِ لطیفی که در قالبِ جسم هایی در میدان می جنگند، به شهادت میرسند و به آسمان میروند..

و در گودالِ قتلگاهی که مقتل نویسان فقط صدای هروله هایش را آورده

حال، هنگامه‌ی دیدارِ زبی است که پیش از او چیزی نبوده و بعد از او چیزی نخواهد بود!

این آخرین سجده‌ی سجاد بر سجاده بود،

پیشانی بر مهر بندگی نهاده، لب به سپاس از خدا گشوده بود؛

-سپاس خدا را بر نعمتِ اطاعتِ او!

سپاس خدا را بر ارزانی بخشیدنِ آنچه هست و می‌بینیم و آنچه هست و ز دیدنش غافلیم!

سپاس خدا را بر این همه نور!

در این آخرین انفاس خدایا،

از من بر تو سلام...

زهرا زردکوهی

\*با اقتباس از دعای چهلیم صحیفه سجادیه

و حال، وحی منزل بر قلب نازل می‌شد و از دهان جاری می‌گشت...

-درود بر محمد و خاندانِ طاهر او،

وامان از آرزوهای دور و درازِ دنیوی!

پروردگارا! مرگ را چنان در برابرِ دیدگانمان قرار ده که مانوس وجودمان گردد،

همچو دوستی که به آن مشتاقیم،

به شباهتِ خویشاوندی که قرابتش را دوستداریم...

شب هنگام بود و موسم نیایش!

-پسرم! برایم آب بیاور تا وضو بگیرم، به یقین حال، همان زمانی است که وعده‌اش بر من داده شده است...

وضو می‌گرفتند و از مرگ یاد می‌کردند؛

هنگامه‌ی چهارمین غروب

شرح دیگری از واقعه!



## آب و آینه



شوم ؟

\_ اجازه می‌دهید یا خودم دست به کار

کنیز با انگشتانِ نیمه رهایِ کاسه آب گرفته اش، خود شمرده بود، بار سومی ست که دق الباب می‌کرد. دل نگرانِ جانِ آتش گرفته ی اربابش بود.

+ آبِ حیات را هم برای من در میان بستر و گور مانده بیاوری رضا نمیدهم. برو و تمام هستی من را با خود بیاور، وصیتی دارم که تنها با او می توان در میان گذاشت.

کنیز در میانه راه بود و آنقدر برای آوردن «امیرِ همه» به خانه ی «امیرِ خودش» صغرا و کبرا چیده بود و ذهنش را بازیچه ی خیالاتش کرده بود که وقتی به خودش آمد، «امیر همه» را در مقابل بستر امیر به بیماری اسیر شده ی خودش دید! او در همان نگاه اول فهمیده بود که او کنیز کیست و چه کار دارد...

چشمان اربابِ خانه نور گرفته بود و با دستانی که هنوز آثار زنبیل بافی برآن نمایان بود، دستانی را که روزی در غدیر خم با محبوبش بالا رفته بود با باقیمانده توانش فشار داد :

+ ته مانده ی جانِ ناقابلم به فدایتان! چه نیکو که اجر گذر از آتشکده های زرتشتی، آرام گرفتن در آغوش بهشتی شما میان گور باشد... محبوبِ محبوب ترین عالم، پس از او زمانه روی دیگر خود را به من نشان داد و منت خدای را که امروز روز دیدار دوباره ام با او و خودش می باشد. شما مرا غسل دهید و تن رنجور مرا به دست خاک

بسپارید.

«امیر همه» عمیق نگاه می کرد، از آن نگاه هایی که همه را به حرف می آورد چه رسد به پیرِ آن خانه...

\_ بیرون بریز تمام آنچه را که در کاسه ی چشمانت ریخته ای...

پیرمرد تعللش را کنار گذاشت:

+ برای هرکس حقیقتی ست گمشده، دستِ تقدیر حقیقتِ گمشده من را یاقوتِ سرخی قرار داده بود که از برای طلب کردنش معادن زیادی را چون خندق حفر کردم و به بن بست رسیدم تا اینکه در آرزوی یافتن چشمه‌نورِ ابدی ،مانند همین آب از دیار خود تا دیارِ حبیب جاری شدم اما آبی گِل آلود... نقش و نگارهای مانوی و سخنان بزرگان مسیحی نیز گِل وجود من را نگرفت تا آن هنگام که آینه را شناختم.می‌گفتند آینه صدقه نمی گیرد باید به او هدیه داد ،می‌گفتند خدا میانِ دو کتفِ آینه قرص‌ماهی مهر و موم کرده است. تعلل را جایز ندانستم و با ظرف خرما خود را به آینه رساندم آنقدر محوه چشمانِ آینه بودم که تنها «صدقه است » از دهانم جاری شد و آینه با نگاهی از نگاهِ مادر مهربان‌تر نپذیرفت خرماها را و من که شوهِ شیرین نگاهش را تا ته چشیده بودم و هنوز هم تشنهٔ آن بودم،روز دیگر دوباره رفتم و هدیه کردم تمام خرماهایم را!

که کاش تمام نخلستان‌های جهان برای من بود زیرا که آینه، دست ها و خرماهایم را یکجا با هم گرفت!

من دیگر روان تر از همیشه سوی معشوق می دویدم و امانِ سنگ های میانِ راه را گرفته بودم و پشتِ

سر آینه راه افتاده و چون کودکی نوپا از برای یافتن قرص‌ماهِ او بالا و پایین می پریدم. آینه فهمید... آینه همه چیز را می دانست.عبایش را جابه‌جا کرد و ماهِ پشت ابر نمایان شد و بعد تن هاج و واج مانده ی من را میان دستهایش فراهم آورد و من گفتم تمام آنچه را که زندگی کرده بودم.

او مرا فقط از قفسِ بنی کلب که در نیمه های راه رسیدن به معشوق ،نامردی کردند و من را اسیر خود ساختند رها نکرد، بلکه مرا از اسارتِ تاریکی این دنیا به روشنایی وجودش هدایت کرد. در چشمانم خیره شد و گفتم : روح جستجوگرِ تو سالم است و تسلیم در برابر امر خدایی! نام روزبه برای تو حقیر است، تو برای ما «پسر اسلام» هستی...

پیرمرد به سرفه افتاد، دیگر توان ادامه دادن نداشت، محبوبش او را صدا می زد... آرام و با لبخندی بر لب به دیدار دوباره «محمدِ آینه» شتافت.

آمیر دست هایش را به چشمانِ نیمه باز او کشید و گفت : واللہ که «رسول الله» دربارهٔ تو به صدق سخن می‌گفت که بهشت مشتاقِ سلمان است و اشتیاقِ بهشت به سلمان ،بیشتر از اوست ...

\* «رسول خدا» در وصفِ سلمان فارسی میفرمایند:

سلمان آبی گوارا و خنکی ست که حکمت از او تراوش می کند.\*

سلما عین



## مسافر مشهد

کیوتر بچه ای بودم !

بر بام خانه ای نشستہ بودم و مشغول شیطنت.

شهر شلوغ و پر از سر و صدا بود .گویی مردی آمده بود که با همه فرق داشت. شهر را رایحه ی خوشی برداشته بود.

نور تمام شهر را فرا گرفته بود. نوری که زمینی نبود. نیشابور را تا به حال آن گونه ندیده بودم. صدای خنده و شادی مردم می آمد.

سر و صدایی شنیدم. از بالای بام نگاه کردم. خودش بود. همان مردی که با همه فرق داشت. چهره اش تمام وجودم را پر از عشق کرد. دلم می خواست همیشه با او باشم و همراه او باشم و برای او باشم.

چند نفری دورش را گرفتند و عرض کردند: ای پسر پیامبر خدا، از پیش ما می روی و برایمان حدیثی که از حضرتان فیضی بریم، نمی گویی!؟

حضرت که در کجاوه نشستہ بود سرش را بیرون آورد و فرمود: از پدرم، موسی بن جعفر شنیدم که فرمود از پدرم، جعفر بن محمد شنیدم که فرمود از پدرم، محمد بن علی شنیدم که فرمود از پدرم، علی بن الحسین شنیدم که فرمود از پدرم، حسین بن علی بن ابی طالب شنیدم که فرمود از پدرم، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که فرمود از رسول خدا(ص) شنیدم که فرمود از جبرئیل شنیدم که فرمود از خداوند جلّ جلاله شنیدم که می فرماید: کلمه لا اله الا الله حصار من است و هرکس وارد حصار من شود ،از عذابم در امان است.

اسحاق می گوید: چون شتر به راه افتاد حضرت با صدای بلند به ما فرمود: اما این شرط هایی دارد و من از شرط های آن هستم...

می دانم مردم آن زمان چگونه فکر می کردند، چگونه عمل می کردندو چه صفات اخلاقی داشتند!

و نمی دانم چرا نفهمیدند...

و انا من شروطها را گویی مردم اصلا نشنیدند.

عجیب بود که کسی نفهمید او چه می گوید وگرنه باید کاری می کردند...

کیوتر بچه بودم. طول کشید تا پدرم مادرم را راضی کنم که به سمتش بروم. اما بالاخره راهی راهش شدم .

روزهای زیادی گذشت..

پر و بال زنان به مشهد رسیدم. کوچه به کوچه را جستجو کردم ،اما فضای غم بر شهر حاکم بود.

عجیب بود برایم.

شهری که ولی خدا در آن زندگی می کند که نباید غم زده باشد!

جلو تر که رفتم فهمیدم چرا شهر را غم و ماتم گرفته.

آن مرد از میان ما پرکشیده بود..

هانیه سادات جعفری

